



Chapter 5

لطفا این ترجمه را فقط
از ادرس های ذکر شده
تهیه کنید.

مترجم: Mornick

Myanimes.ir

[@myMangas](https://www.instagram.com/myMangas)

[@myAnimes](https://www.instagram.com/myAnimes)

[@myAnimes](https://www.instagram.com/myAnimes)

قدم های سریع، فرزند و سبکی که به طرف کوهستان برمیداشتم، مرا به رنج و عذابی که انتظارم را می کشید نزدیک می ساخت. جرأت نداشتم که برگردم و به خانه نگاهی بیندازم.

وارد کوهستان شدیم. و تاریکی ما را به سمت خود کشید.

اما مادیان سفید و آزادی با شکیبایی کنار یک درخت ایستاده بود، پوستش در زیر نورماه درست مانند برف تازه بود. همانطور که هیولا قدم های سنگینی به سمتش برمیداشت، سرش را کمی پایین آورد_نگار که داشت احترام میداشت البته این فکری بود که بین همه احتمالات ممکن به ذهنم رسید.

با پنجه غول آسایش به من اشاره کرد که دنبالش بالا بروم. اسب هنوز آرام ایستاده بود، حتی زمانی که هیولا به او نزدیک شد و هنگامی که از کنارش عبور می کرد با یک ضربه سریع او را گرفت. سالها از زمانی که من سواری کرده بودم می گذشت و آن هم یک اسب کوچک بود، اما زمانی که روی زین آن مادیان نشستم، طعم گرمای دلچسب آن را بدن نیمه یخ زده ام چشیدم و اسب به راه افتاد. از آنجایی که نوری وجود نداشت گذاشتم تا مادیان، هیولا را دنبال کند. آن ها تقریباً یک اندازه بودند.

هرچند تعجب نکردم از این که به سمت شمال می رفتیم_به سمت قلمرو پریان_با اینحال معده ام به طرز دردناکی فشرده شد.

زندگی کردن با/و. من می توانستم بقیه عمر انسانی خود را در زمین های او زندگی کنم. شاید این مهربانانه بود، اما او تعیین نکرده بود که دقیقا طبق چه سبک و سیاقی من میتوانم زندگی کنم. پیمان نامه پریان را منع کرده بود از اینکه ما را به بردگی بگیرند، اما احتمالا شامل انسان هایی که پری ها را می کشند نمی شود!

ما احتمالا به سمت شکافی در دیوار می رفتیم که او از طریق آن به این سمت آمده و مرا دزدیده بود! و زمانی که از دیوار نامریی عبور کنیم و وارد سرزمین پریستان شویم، دیگر هیچ راهی وجود ندارد که خانواده ام بتوانند مرا پیدا کنند. و من تبدیل می شوم به چیزی بیشتر از گوشت بره در قلمرو گرگ ها. گرگ ها_گرگ.

کشتن یک پری. کاری بود که من انجامش دادم.

گلویم خشک شد. من یک پری را کشته بودم. اما نمی توانستم هیچ حس بدی درباره اش داشته باشم. نه زمانی که خانواده را رها کرده بودم تا از گرسنگی بمیرند. نه زمانی که کشتن او به معنی کمتر شدن یک موجود شرور و ترسناک از جهان بود. هیولا تیر تیس مرا سوزانده بود، در نتیجه من باید به بخت و اقبالم تکیه می کردم تا یک خرده از آن چوب را دوباره پیدا کنم، البته اگر شانس کشتن او را داشته باشم. یا حداقل سرعتش را کم کنم.

دانستن ضعف آن ها_آسیب پذیری نسبت به تیس_تنها دلیلی بود که باعث شده بود که در طی شورش های باستانی در برابر پریان اشراف زنده بمانیم، رازی که توسط خیانت یکی از آن ها آشکار شده بود.

خون در رگ هایم بیشتر یخ زد، وقتی به طرز بیهوده ای اطراف را به امید دیدن نشانه هایی از درخت تیس که تنه های باریک و افزایش سریع و زیاد شاخه ها بود، بررسی کردم و چیزی نمی دیدم. من هنوز جنگلی ندیده بودم. هرچیزی که آنجا بود در برابر هیولای کنار من رام و مطیع بود، البته برخلاف اسبی که به راحتی و آسودگی کنارش حرکت می کرد. خوشبختانه بعد از اینکه وارد قلمرو او می شدیم او بقیه پری ها را از آنجا دور می کرد.

پریتیان. کلمه ای که مانند ناقوس مرگ درون من بارها و بارها به صدا درآمد.

ملک_او گفته بود املاک او، اما او در چجور مکانی زندگی می کرد؟

اسب من زیبا بود و زین آن از چرم گران قیمتی ساخته شده بود، که نشان می داد او از زندگی متمدانه چیزی سرش می شود! من هرگز درباره نحوه زندگی پریان نشنیده بودم، هرگز چیزی بیشتر از توانایی های کشنده و مرگبار و اشتهايشان نشنیده بودم. افسار اسب را محکم گرفته بودم که لرزش دست هایم را مهار کنم.

اخبار دست اول کمی درباره پریتیان وجود دارد. فانی هایی که از دیوار می گذرند_خواه با میل خودشون و به عنوان ادای احترام به فرزندان مقدس و خواه دزدیده شده باشن_هرگز باز نمی گشتند. من از روستایی ها بیشتر افسانه ها را شنیده و آموخته بودم_هرچند پدرگاهی وقتا یک یا دو داستان یا افسانه ملایمتری رو شب هایی که یادش می آمد باید بخاطر ما ملایمت به خرج بده تعریف می کرد.

تا جاییکه ما می دانستیم پریان اشراف همچنان حاکمان قسمت های شمالی دنیای ما بودند__از جزیره بزرگ ما تا آن سمت دریای باریک که ما را از قاره پهناور جدا می کرد و با گذر از آب های کم عمق و زمین های بایر یخ زده و بیابان های پوشیده از شن، همه و همه به اقیانوس وسیع آن سمت ختم می شد.

بعضی از قلمروهای پریان محل امپراتوری و حکمرانی محسوب می شد، و بعضی هم تحت نظارت پادشاهان و ملکه ها قرار داشت. در نتیجه مکان هایی مانند پریتیان وجود داشتند که تقسیم شده و توسط هفت لرد اعظم حکمرانی می شدند_وجود چنین قدرت های سرکشی طبق گفته افسانه ها باعث منهدم شدن عمارت ها، فروپاشی ارتش ها و سلاخی کردن شما میشه، قبل از اینکه حتی بتوانید پلک بزنید. تو این قضیه شکی ندارم.

هیچ کس هرگز به من نگفته بود چرا انسان تصمیم گرفته بودند که در قلمروی خود باقی بمانند، وقتی سرزمینی که به ما واگذار شده بود بسیار کوچک بود و ما اینقدر نزدیک به پریتیان بودیم. *احمقا_این واقعا به خودکشی/احمقانه محسوب میشد که ادمما بعد از جنگ تصمیم گرفتن اینقدر نزدیک به پریتیان زندگی کنن!*

حتی با وجود گذشت قرن ها از زمانی که پیمان نامه بین ما و قلمرو پریان بسته شده، شکاف هایی روی دیوار محافظ جدا کننده به وجود آمده است، حفره هایی که به اندازه ای بزرگ بودند که موجودات مرگبار بتوانند از آن عبور کرده و یواشکی به قلمرو ما بیایند و با شکنجه کردن مردم خودشان را سرگرم کنند.

این همان روی پریتیان بود که فرزندان مقدس لطف کرده و به ما نگفته بودند!! شاید این همان چهره دیگر پریتیان بود که من بزودی شاهدش بودم. معده ام پیچ خورد. زندگی کردن با او، بارها و بارها این را به خودم یادآوری کردم. زندگی کردن، نه مردن!

هرچند که تصور می کردم می توانم در یک سیاه چال هم زندگی کنم. او احتمالا مرا در آنجا زندانی می کند و بعد هم وجود مرا فراموش می کند، هم یادش میرود که انسان ها به چیزهایی مانند غذا و آب و گرما نیاز دارند.

همانطور که دوان دوان جلوی من حرکت می کرد، شاخ هایش به سمت آسمان شب مارپیچ وار حرکت می کرد و پیچاپیچ نفس هایش حلقه وار از پوزه اش خارج می شد. ما به چند دلیل مجبور بودیم توقف کنیم و اردو بزنیم؛ تا مرزهای پریتیان چندین روز راه بود. وقتی توقف کردیم، من تمام شب را بیدار می ماندم و اجازه نمی دادم او از جلوی چشم هایم دور شود. با اینکه او تیر تیس مرا سوزانده بود اما من چاقویم را قاچاقی با خود آورده و زیر شنلم مخفی کرده بودم. شاید امشب فرصتی به دست می آوردم تا از آن استفاده کنم.

اما همانطور که خودم را در ترس و خشم و ناامیدی رها می کردم دریافتم که من نمی توانم برای سرنوشت خودم تصمیمی بگیرم. همانطور که در حرکت بودیم_تنها صدایی که به گوش می رسید صدای قرچ قرچ برف زیر پنجه ها و سم ها بود.

حالاتم به طور متناوبی از یک خودشیفتگی حقیرانه، زمانی که به گرسنگی شدید خانواده ام فکر می کردم و می دیدم چقد حضورم و وجودم مهم و ضروری بوده به دردی وحشتناک، زمانی که به التماس های پدرم در خیابان ها فکر میکردم، درحالیکه پاهای داغان و آسیب دیده اش وقتی بین مردم تلوتلو میخورد دیگر یاریش نمی کردند و از کار می افتادند، تغییر می کرد.

هرزمان که به آن موجود نگاه می کردم، پدرم را می دیدم که لنگ لنگان در شهر راه می رود و برای پول التماس می کند تا خواهرهایم از گرسنگی نمیرند. یا بدتر_چیزی که نستا بخواهد به آن متوسل شود که الین را زنده را زنده نگه دارد. او اهمیتی برای زندگی پدر قائل نبود. اما او هم بخاطر خودش هم الین هم دروغ میگفت هم دست به دزدی و فروش هرچیزی می زد تا زنده بمانند.

در همان مسیری که هیولا حرکت می کرد، حرکت می کردم و تلاش می کردم یک_حد/قل یکی_ نقطه ضعف پیدا کنم. اما حتی یکی هم نتوانستم پیدا کنم. پرسیدم:

"چه جور پری ای هستی تو؟"

کلماتم انگار در برف و درختان و آسمان پرستاره محو شدند.

او حتی به خود زحمت چرخیدن یا حتی گفتن چیزی نداد! هیچی! خب حق داره! هرچی باشه دوستشو کشتم!

دوباره تلاش کردم:

"تو اسمی داری؟"

یا هر چیزی که باهاش بشه بهش فوش داد!

نفس خشمگینش را که بی شباهت به خنده ای طعنه آمیزی نبود بیرون داد:

"این اصن به تو ربطی داره، آدمیزاد؟"

جوابی ندادم. احتمالا فکرش را درباره بخشیدن من تغییر داده است.

اما قبل از اینکه تصمیم بگیرد مرا تکه پاره کند، فرار می کردم. خانواده ام را برمیداشتم و در یک کشتی پنهان می شدیم و به جای بسیار دوری می رفتیم. خیلی دور! شاید تلاش می کردم او را بکشم، صرف نظر از اینکه اینکار چقد بی فایده خواهد بود، علیرغم اینکه اینکار باعث حمله بی دلیل دیگری می شد فقط بخاطر کسی که زندگی مرا خواسته بود، زندگی من! آن هم زمانی که پریان ارزش خیلی کمی برای زندگی ما قائل بودند.

زن مزدور نجات پیدا کرده بود، شاید من هم می توانستم.

دهانم را باز کردم تا دوباره سوالم را بپرسم، اما امواجی از غرش های آزاردهنده از او خارج شد. هیچ شانسی برای مقابله به مثل و کشمش با او نداشتم وقتی که بوی تند اشباع شده از فلز بینی ام را سوزاند. خستگی مرا پایین کشید، و سیاهی مرا در خود فروبرد.

از تکان های اسب بیدار شدم، در حالیکه توسط بندهای نامریی محافظت می شدم. خورشید تقریبا بالا آمده بود.

جادو_ چیزی که توی اون بوی تند بود، چیزی که باعث شده بود که دست و پاهام اونطور تنگ کنار هم قرار بگیره و مانع این بشه که برم سراغ چاقوم.

خاطرات انبوه مهلك و ترسى كه داشتم، قدرتى را به اعماق استخوان هايم تزريق كرد. چه مدت بود كه غش كرده بودم؟ چه مدت بود كه او مرا در اين بى خبرى نگه داشته بود به جاى اينكه مجبور به صحبت كردن با من باشد؟ دندان هايم را از عصبانيت روى هم فشردم، من احتمالا جواب سوالاتم را فقط از او خواسته بودم يا به سمت مسيرى كه همچنان بى توجه بمن در حركت بود فرياد زده بودم. اما، بعد صدای جيك جيك پرندگانى كه پشت سرم در حال پرواز بودند به گوش رسيد، و نسيم ملايمى به آرامى صورتم را لمس كرد. از دور توجهم به حصار هاى مرزى دروازه فلزى جلب شد.

زندان يا مايه نجات؟ نمى توانستم تصميم بگيرم كدومش.

دو روز _ دو روز طول كشيده بود كه از خونه به ديوار برسيم و بعد از جنوبى ترين نقطه مرز وارد پريتيان شويم. تموم اين مدت من تو خواب جادويى اسير شده بودم؟ حرومزاده!

در، بدون هيچ مستخدم يا نگهبانى رو پاشنه چرخيد و باز شد و آن موجود وارد شد. اسب نيز بدون توجه به خواسته من دنبال او وارد شد.